

رفیق

فخرالدین احمدی سواد کوهی

فؤاد دل نگران به ساعتش نگاه کرد. ده صبح بود و دلهره به جانش ریخت از این که به ظهر نزدیک می‌شوند و هنوز جایی مشغول نشده. به بقیه‌ی کارگرها نگاه کرد که با وسایل‌شان نشسته بودند و سیگار دود می‌کردند. حدس زد باید یاد آبادی و ولایت افتاده باشند. جوان، پیر، میانسال، همه کنار خیابان روی جدول رنگ‌پریده نشسته بودند و خیابان دیگر جا کم آمده بود:

- غمت نباشه داش فؤاد

به خودش آمد. فرمان بود که با دست به شانهاش زد. فؤاد آه کشید:

- نه داداش چیزیم نیست. درست میشه

- اگه درست نشه هم کاریش نمی‌شه کرد. یعنی ما نمی‌تونیم درستش کنیم. زورمان نمی‌رسه

فؤاد حرفی نزد. جوابش را نداد. چه می‌گفت؟ مراد کنار فرمان نشسته بود و با تکه چوبی بازی می‌کرد. به فؤاد نگاه کرد که تو خودش مچاله شده بود:

- داش فؤاد خیلی مردی

فؤاد پوزخند زد و بی آن که نگاهش کند سری تکاند:

- قربانت مشتی. مرد کجا بود این زمانه

مراد ادامه داد:

- داش فؤاد تو این شهر وامانده تو را نداشتیم دق می‌کردیم

فؤاد ساکت بود. مدتی می‌شد با مراد آشنا شده بود. البته به واسطه‌ی فرمان که از دوست‌های قدیمی‌اش بود و سالیان سال خودش و اجدادش را می‌شناخت. فرمان یک شب او را آورده بود خانه‌ی فؤاد و با هم آشنا شدند و از آن روز به بعد

زیاد دور و بر فؤاد آفتابی می‌شد. بارها پول ازش دستی گرفت و هر چند خیلی دیر پس داد. فؤاد ازش خوشش نمی‌آمد. ولی حس هم‌ولایتی بودن اجازه نمی‌داد تو دیارِ غربت ره‌ایش کند.

آن‌ها مجرد بودند و تو یک گاوداریِ پرتی با چند افغانی هم‌خانه شده بودند و زندگی می‌کردند. فؤاد نه! زن و بچه داشت و عاشق زن و بچه‌اش بود. جانش به جانِ پسرش آرش بند بود. چهار سالش بود و دیوار صاف را می‌رفت بالا. یاد چیزی افتاد که نیم‌خیز شد. آرش؟ بلند آه کشید. از ته دلش، که هر دو نگاهش کردند. یادش افتاد که بچه از دیشب تب داشت. سینه‌اش خس‌خس می‌کرد. بی‌حال افتاده بود توی لحاف و رمق نداشت چشم‌هاش را باز کند تا ببیند چگونه بالا سرش نشسته و زارزار نگاهش می‌کند. جگرش آتش گرفت. قرار شد امروز عصر بیرنش دکتر، ولی دست و بالش تنگ بود:

- انگار امروز از کار خبری نیست ها ... ای داد بیداد

- کی خبری بود که امروز باشه

- راست می‌گی. اما حرفِ راستِ تو به دردِ کسی نمی‌خوره داداش

فؤاد به حرف آنها گوش می‌داد و حوصله‌ی حرف زدن نداشت. چه می‌گفت؟ دردی که همه جا را گرفته. مثل یک ویروس کشنده و مسری. اوایل که آمد تو این شهر، بنایی و ساخت‌وساز رونق داشت و کاروبار خوب بود. یهو ورق برگشت و همه چیز زیرورو شد و قیمت‌ها رفت بالا. آن قدر بالا که خیلی‌ها زمین‌گیر شدند و ساختمان‌ها را نیمه‌کاره رها کردند. خیلی از کارفرماها کارگرها را بیرون کردند. قدرتِ پرداختِ دستمزد کارگرها را نداشتند و کسی نمی‌دانست چرا یهو همه چیز به هم ریخت؟

فؤاد تو کارش استاد بود. بنایی خبره بود و آن دو فقط کارگری می‌کردند. شاگرد بنا بودند. به هر کاری تن می‌دادند. حتی اگر لازم می‌شد خیابان را جارو می‌کشیدند. فؤاد نه! قدرتر از این حرف‌ها بود. از گرسنگی می‌مرد، زیر بارِ خفت نمی‌رفت. تن به هر کاری نمی‌داد که کمر غرورش را خم کند. کله‌ی سحر از خانه می‌زد بیرون تا بوقِ سگ کنار خیابان پلاس بود. گاه‌گداری کاری بهش واگذار می‌شد. چشمش به خیابان بود تا ماشین و نیسانی ترمز کند و انگار خیر و برکت همه قفل شده بود. فؤاد وسیله‌ها را زیر پاهاش جابجا کرد:

- طلسم شده امروز لا‌کردار

بعد تف کرد و با پا خاک ریخت روش. فرمان آه کشید و سر تکان داد:

- چه بساطی شده جان تو. هیچ جا ولایت آدم نمی‌شه

مراد پرید وسط حرفش:

- خراب هم بشه ولایت. ولایتی که نتونی توش راحت زندگی کنی به درد سگ هم نمی‌خوره

محکم تف کرد. فرمان چپ نگاهش کرد و پوزخند زد:

- آقا مراد، سگ ولایت شرف داره به غربت

- چه فایده که گرسنه و درمانده باشی تو ولایت؟ ها؟

فرمان لب گزید و اخم‌هاش رفت توهم و بدش آمد. خیلی بدش آمد از این که کسی به ولایت و زادگاهش توهین و بی‌احترامی کند:

- از دربه‌در شدن تو غربت بهتره. اینجا چه کار می‌کنی؟ شدی انگشت‌نمای خلیق. تو خیابان پلاسیم. همه به ما می‌خندند. تو ولایت، خودت بودی و خودت

مراد تکه چوب را پرت کرد توی جوی آب که سیاه بود و پر از آت و آشغال:

- ولایت که از خودت گرسنه‌تر باشه، فایده‌ای داره؟

- آره داره چون ولایت توست. خون توست. شرف توست. اصالت توست. این‌ها را نمی‌فهمی مراد؟

- چرا می‌فهمم که نمی‌خوام برگردم تو ولایت با خفت زندگی کنم

هر دو ساکت شدند. فؤاد نخواست دخالت کند. حوصله‌اش نمی‌کشید. چه می‌گفت؟ به بقیه نگاه کرد که دور هم چمباتمه زده بودند.

سی سال داشت. قدبلند بود و چهارشانه و سیبیل پت و پهنی داشت. صورت کشیده‌اش، قیافه‌اش را مردانه‌تر می‌کرد. فؤاد فکر کرد چه اوضاع بی‌ریختی دارند! تا کی این وضعیت ادامه خواهد داشت؟ باز فکر کرد اگر امروز ماشینی برای کارگر نیاید چه کار کند؟ به که رو بزند تا بچه را ببرد دکتر؟ اصلاً ماشین هم بیاید حق تقدم با کدام از این کارگراست؟ فؤاد فکر کرد روزی هر کس امروز بستگی به زرنگی‌اش دارد. همیشه همین‌طور بوده و خواهد بود؟ تمام کس و کارش جلوی چشمش ظاهر شدند. احساس دلتنگی کرد. قلبش فشرده شد.

آنجا را رها کرد به این امید که تو تهران کار و باری پیدا کند و زندگی‌اش زیر و رو شود. این همه سختی و غربت را باید تحمل کرد برای لقمه‌ای نان. همان یک لقمه نان اگر همان‌جا پیدا می‌شد، مگر مرض داشت بیاید تهران تو ولایت غربت زندگی کند؟ به زنش کژال فکر کرد که سنگ صبورش بود. با ناداری‌اش می‌ساخت. داشتن چنین زنی خودش غنیمت بزرگی است. او همه‌ی این‌ها را می‌فهمید ولی به روی خودش و زنش نمی‌آورد. از بس مغرور بود. ولی می‌دانست باید قدرش را بداند. هر چه باشد مردها باید صبورتر و تودارتر باشند تا بنیاد زندگی استحکام داشته باشد. زن با سروصدا می‌سوزد و مرد بی‌سروصدا. اما هر دو سوختن است.

یاد بچه اذیتش می‌کرد. خس خس سینه و بی‌حالی او مثل خوره وجودش را می‌خورد. دوباره به ساعت نگاه کرد. یازده بود و هنوز از کار خبری نبود. کجا برود؟ نمی‌داند. خسته است. احساس می‌کند روحش او را کول کرده و دنبالش خودش می‌کشد. یا او تمام اندوه زندگی را حمل می‌کند. محکوم است بی‌صدا غم جهان را به دوش بکشد:

- سیگار داری داش فؤاد؟

فرمان گفته بود. فؤاد دست کرد تو جیب کت نخ‌نماش و پاکت سیگار را طرفشان دراز کرد. نفری یک نخ سیگار برداشتند. فؤاد کبریت کشید و سیگار را گیراندند:

- داش فؤاد خیلی مردی

- بس کن مراد. مرد تو سینه‌ی قبرستانه. بس کن بابا

فرمان فهمید از حرفش ناراحت شده توپید به مراد:

- بس کن دیگه چرت نگو

مراد کوتاه بیا نبود. توجهی به تشر فرمان نکرد و ادامه داد:

- این مدت دست و بال ما حسابی تنگ بود و دست ما را گرفتی. باید جبران کنیم

فؤاد دود سیگار را فوت کرد و بلند آه کشید:

- وظیفه است آقا مراد. وظیفه

وظیفه را محکم و با غیظ گفت. فرمان سری تکان داد و به فؤاد خیره شد و تعجب کرد از این که او را این طور می‌دید:

- شرمنده داش فؤاد چیزی شده؟

ساکت شد. جوابش را نداد. پکی عمیق به سیگار زد و دودش را از دماغ بیرون داد. فرمان را از ته دل دوست داشت. مهربانی و صداقت را تو چشمه‌هاش می‌دید. فرمان به فؤاد نگاه کرد که دوباره تو خودش فرو رفته بود:

- چیزی شده داش فؤاد؟

- آرش بد مریض شده. تو تب می‌سوخت

- چرا؟ ای بابا! نبردیش دکتر؟

- نه

- چرا نبردیش؟ حالا چه کار کنیم؟

- می‌برمش

- پول نداشتی داداش؟

فؤاد خم شد. خجالت کشید. انگار یکی چنگ زد به گلوش و فشار داد:

- دستم تنگ بود. می‌برمش دکتر. می‌برم. به کژال گفتم دارو گیاهی به خورد بچه بده تا خاکی سرم بکنم

- ای بابا من هم ندارم. تف به روزگار

رفت توی فکر و بعد از مدتی بنا کرد به فحش دادن به دنیا. به زندگی. شیرین زبانی‌های آرش یادش آمد. دلش گرفت.
چه کار کند؟ چه کار می‌تواند بکند؟

- ماشین آمد اول تو برو داش فؤاد

- همه گرفتارند

- تو گرفتارتر. اول تو

مراد هم صدش را بلند کرد:

- راست می‌گه. اول تو برو راست می‌گه فرمان

فؤاد حرفی نزد و فکر کرد از این که کسی هست که به فکرش باشد امیدوارکننده است. به آدم دل گرمی می‌دهد. آدم در اوج بدبختی دلش می‌خواهد کسی باشد. حتی اگر کاری از دستش برنیاید. مراد ادامه داد:

- آره داش فؤاد محبتت باید جبران بشه

فرمان سیگار را زیر پاله کرد:

- ما رفیقیم. رفاقت یعنی واسه کسی که دوستش داری باید بسوزی

مراد سرفه کرد:

- راست می‌گه. آفرین. دنیا بی‌رفیق مفت هم نمی‌ارزه

فؤاد فکر کرد واقعا رفیق یعنی چه؟ رفاقت چقدر غنیمت است! رفیق که پشت سر آدم باشد، هیچ‌جا، هیچ‌وقت تنها نمی‌ماند. فؤاد به آسمان نگاه کرد. ابری بود و خاکستری و نشان می‌داد آسمان قصد باریدن دارد. بعد به طرف سروصدا نگاه کرد. دست‌فروش‌ها جلوتر بساط کرده بودند و دادوهوار می‌کردند. با سروصدایی تکان خورد. نیسانی کنار خیابان، جلوتر ترمز کرد و خیابان به هم ریخت:

- بپر داش فؤاد

گونی وسیله‌هاش را برداشت و تو دلش الهی شکر گفت و دوید طرف نیشان و می‌دید فرمان پشت سرش، او را هل می‌داد. کارگراها کیپ تا کیپ ایستاده بودند و زور می‌زدند و سروصدا می‌کردند:

- هل نده لامصب

- یواش آقاجان

- برو بالا ... برو بالاتر

- یقه‌ام را ول کن درب داغان

- یابووووو ولم کن بذار برم بالا

- یواش! ماشین را خراب کردید. دیگه بسه نمی خوام. نمی خوام آقا غلط کردم

- یواش آقا جان

همه‌های شده بود. سروصدا چنان بالا گرفت که کاسب‌ها و دستفروش‌ها به وضعیت ایجاد شده می‌خندیدند. رهگذرها تماشا می‌کردند و هر کس چیزی می‌گفت. فؤاد لای جمعیت بود. زور زد و خودش را کشید جلو و فرمان پشت سرش با کف دست کمرش را هل می‌داد. دست‌هاش مثل بیل بولدوزر او را جلو می‌برد. فؤاد محکم به گونی‌اش چسبیده بود و فشار می‌آورد تا نزدیک نیسان بشود. قلب‌اش تند می‌زد:

- برو جلو داش فؤاد. برو دیگه

انگار لای دو فلز آهنی گیر کرده و پرس می‌شد. فرمان پشت سرش داد می‌کشید. زور می‌زد و جمعیت را می‌شکافت و جلو تر می‌رفت. نیسان پر شده بود و راننده داد می‌کشید دیگر کارگر نمی‌خواهد. نشست پشت فرمان و استارت که زد دل فؤاد لرزید. با یک حرکت پرید رو ماشین که داشت راه می‌افتاد. دستش را به طرف کارگری دراز کرده بود که یهو یکی از پشت چنگ به یقه‌اش زد و کشیدش:

- ولم کن لا کردار

کشیده شد و محکم پرتش کرد پایین:

- آآآآآآآآآآآی

افتاد زیر دست و پای بقیه که هیاهو می‌کردند. کبود شد. نفسش بند آمد. انگار از بلندی کوهی پرتش کردند پایین. مدتی منگ به آسمان خاکستری خیره بود. قلب‌اش آمده بود توی دهنش. فرمان به زحمت بلندش کرد. گونی‌اش افتاد آن طرف‌تر. هر دو ناباور دیدند مراد آویزان نیسان شده بود و فرمان داد زد:

- بی شرف

و داد زد:

- گربه صفت

فؤاد فکر کرد رفیق چقدر غنیمت است! آن قدر غنیمت که به خاطر رفیقات از یک لقمه نان روزانه‌ی خودت و زن و بچه‌ات بگذری. نیسان پر از کارگر، دور و دورتر می‌شد.